

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۲۷، ۴۳: ۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۲۱

لب زیرینم رو بین دندان هام گرفتم، کف دستم عرق کرده بود؛ صدای نرگس و مادرش اتفاقات دیروز رو برام تداعی می کرد.

عرق خیس از مهره های کمرم سرازیر می شد و باعث می شد به خودم بلرزم. انگار قدرت پاهام رو ازم گرفته بودن که نمی تونستم حرکت کنم.

با صدای یکی از خدمتکارها که سن بالایی هم داشت و باعث می شد یاد ملیحه خانوم تپل خودمون بیوفتم، به خودم اومدم.

_ ببخشید خانم؟

هول زده به سمتش برگشتم، گردنم به شونه ام چسبیده مثل مجرم هایی که حین قتل مچشون گرفته میشه جواب دادم:

_ ب... بله؟ چیشده؟

سینی چای رو توی دستش جابه جا کرد، چشم‌های
بی‌روح و تهی از حسش رو بهم دوخت، به سینی دستش
اشاره کرد و با بی‌خیالی گفت:

_ می‌خوام رد بشم

ابرویی بالا انداختم، دستم رو توی موهام فرو بردم؛
روسری ای که روی شونه‌ام ولو شده بود رو روی سر
انداخته گفتم:

_ ام باشه

نه، این زن نمیتونست شبیه ملیحه خانوم باشه. اون بیش
از حد مهربونه.

انگشت‌های دستم رو توی هم گره زدم و پشت سرش با
قدم‌های آرام وارد سالن شدم.

طاهر و مادر نرگس که لابه لای حرف‌هاشون فهمیده
بودم اسمش نورگل هستش کنار هم نشستند.

نرگس روی کاناپه، به بردیا چسبیده بود و یه چیزهایی
دم گوشش میگفت. با حرص بهشون خیره شدم، همون
جا توی چهار چوب در ایستادم و دستم مشت شده بهش
کوبیدم.

مرده شور هرچی آدم گنه رو بیرم!
سروش با دیدنم از روی مبل بلند شد و با خوش رویی و
چاپلوسی گفت:

_ بیا این جا بشین نازگل جان!

لبخند تصنعی و زورکی زدم، موهای فرق سرم رو مرتب
کرده جواب دادم:

_ نه ممنون...

با دست به مبل خالی که نزدیکم بود اشاره زدم و ادامه
دادم:

_ همین جا می‌شینم.

روی کاناپه تکی نشستم، خدمتکار سینی رو آورد و به
همه تعارف کرد؛ نوبت من که رسید خم شد و گفت:

_ بفرمایید

یکی از فنجون هارو گرفتم و تشکر کوتاهی کردم.

با خروج خدمتکار، طاهر روبه بردیایی که پا روی پا انداخته بود و توجهی به نرگس نشون نمی داد گفت:

_ چه ساعتی همراه نازگل بیرون میری؟ فرداشب ممکنه بار رو بیارن!

بردیا ابرویی بالا انداخت، دستش رو روی دسته‌ی مبل انداخت، به ساعتی که بالای سرم بود، اول به اون و با نگاه گذرایی به من، جواب داد:

_ الان که ساعت دوازده و نیمه، ساعت یک و نیم میریم. طاهر سری تکون داد، با صدای بلندی که مطمئن بودم حنجره‌اش پاره شده داد زد.

_ مهین!

همون زنی که سینی رو آورده بود با عجله وارد شد، دستی به دامن سفیدش کشید و باهول گفت:

_ بله قربان.

با ابهت و صدای تقریبا بلند و خشنی اشاره ای به ساعت
کرد و پرسید:

_ نهار حاضره؟

مهین، سر تکون داد و قدمی به عقب برداشت.

_ بله!

سری تکون داد و روبه ما با صدای آروم تری لب زد.

_ بریم نهار!

دستم رو روی پام گذاشته، روی زمین ضرب گرفته بودم.
کلافه و عصبی زمزمه کردم:

_ چرا اومدیم فرودگاه؟ چه خبره؟ دیوونه شدم

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، با دیدن ساعت هوش از سرم پرید، تقریباً دو ساعت روی این صندلی نشسته بودیم.

من حرف می‌زدم و بردیا بی حرف با گوشیش ور میرفت. با صدای مهماندار، بردیا بی‌هوا بلند شد و سمتم چرخید. _ هواپیماش فرود اومد!

عاقلاً اندر سفیه نگاهش کردم، دست روی پام انداختم و بلند شدم کنجکاو پرسیدم:

_ کی اومد؟

مثل پسر بچه‌های تخس شده بود!

دستم رو کشید و بین جمعیت رفت، هنوز نمی‌دونستم قراره کیو بینیم.

بردیا دستم رو ول کرد و با شیفتگی به روبه‌رواش خیره بود.

سر برگردوندم، با دیدن دختر قدبلند و پوست سفیدی
دهنم باز شد، حرص و حسادت توی وجودم شعله‌ور شد
و حسی مثل تنفر، توی نگاه اول وجودم رو اتیش زد. با
چشم‌های وق شده و متعجب به دختری که خودش رو
توی بغل بردیا پرت کرد خیره شدم...

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۲۸، ۰۳:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۲۲

باورم نمیشد، جلوی من داشت معشوقه‌اش رو بغل
می‌کرد؟

دستم رو توی بغلم گرفتم.

ناباور و بغ کرده به هردو خیره شده بودم، بردیا دلتنگ
دختر رو می‌بوید و می‌بوسید؛ این کارش باعث شده بود
حس حسادت زیادی، توی دلم جوونه بزنه و بخوام که

جای این دختر من بودم، من نمی خواستم دست بردیا به
هیچ احد الناسی بخوره!

بعد از چند دقیقه که برای من چندین سال بود، از هم جدا
شدند این وسط تقریبا نقش هویج رو اون وسط بازی
می کردم و توجهی به من نشون نمی دادن و باعث شده
بود بیش از پیش حرص بخورم، بردیا صورتش رو قاب
گرفته بود.

صورت دختر از اشک خیس شده بود سر کج کردم؛ بردیا
پشت به من ایستاده بود، لبهای دختر از هم جدا شد و
با صدای بغض آلودی گفت:

_ داداش!

متعجب تر از قبل نگاهشون کردم و با صدای تقریبا
بلندی گفتم:

_ چی؟ داداش؟

از بلندی صدام و اینکه توی حسشون فرو رفته بودن از جا پریدن، با دیدن صورت شُکه و عصبی بردیا قهقهه‌ام بلند شد، حالا نخند کی بخند.

صدای فریاد مانند بردیا بلند شد.

_ دیوونه ای تو؟

لبم رو پایین داده با مظلومیت زمزمه کردم.

_ تعجب کردم خو

با خنده‌های ریز دختری که کنار بردیا بود توجهم رو جلب کرد، از خجالت سرم رو پایین انداخته نفس عمیقی کشیدم، من چطور تونستم رابطه‌ی خواهر برادری رو اشتباه برداشت کنم؟ از تصورات ذهنی‌ام پشیمون بودم و روی نگاه کردن بهشون رو نداشتم.

دستی جلوم ظاهر شد، سرم رو بلند کردم خواهر بردیا با لبخند مهربونی خیره صورتم بود لبخند هول و ضایعی روی لبم نشوندم که گفت:

_ سلام، من باده‌ام

دست‌های سفید و کشیده‌اش رو که به طرفم دراز کرده
بود رو فشردم و گفتم:

_ س... سلام منم نازگلم.

لبخندی به روی باده زده به طرف بردیا برگشتم توی
نگاهش یه "خوردی؟ نوش جونت، تا تو باشی و منحرف
بازی درنیاری و گرنه همینجور به فنا میری" موج میزد.

خودم رو به کوچه معروف علی چپ زدم و درحالی که
دستم رو پشتم قفل کرده بودم لب زدم.

_ بردیا گفته بود خواهرش میاد منم... خب همراهش
اومدم

بازدمم رو آزاد کردم، یکی نیست بگه نازگل خانم تو حرف
نزنی نمیگن لالی!

باحرفی که بردیا زد از خجالت آب شدم.

_ آره، نازگلم مشتاق دیدار بود.

برخلاف حرصی که می‌خوردم لبخندی زدم که فقط خودم
می‌دونستم چقدر حرص توش موج میزد!

صدای نازک و دخترونه باده باعث شد به سمتش برگردم
_ منم می خواستم زن داداشمو بینم خب!

°عشق اجـ°ـبـاری من °, [۱۹, ۱۰, ۳۰, ۴۲:۲۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۲۳

با حرف باده لبخندی برای حفظ ظاهر روی لبم نشوندم و
سر پایین انداختم، شاید خجالت کشیدم و همین باعث
شد انگشت‌های کشیده‌ام رو توی هم قفل کنم و سر به
زیر بمونم!

بدون این که سرم رو بلند کنم، بردیا رو که سمت چمدون
های نسبتاً بزرگ باده حرکت می کرد زیر نظر گرفتم.

_ بیاین دیگه، وقت واسه این حرفا زیاده!

ایش مردکِ بی احساس!

همراه باده پشت سر بردیا راه افتادیم و من توی دل شروع به فحش دادن بردیا کردم که اجازه نداد بیش از این که می‌خوام با باده صمیمی بشم! البته حق داشت، وقت زیاده.

باده با هیجان به اطراف نگاه می‌کرد، به گمانم خیلی وقته از ایران نرفته!

قیافه‌اش، طرز حرف زدنش و نوع دید زدن اطراف این موضوع رو ثابت میکرد.

دسته کیفم رو توی دستم محکم فشردم و دستی به جلوی مانتم کشیده چتری‌های جلوی چشمم رو کنار زدم.

با لحن آرومی گفتم:

– خیلی وقته به اینجا نیومدی؟

شاید احمقانه ترین سوالی بود که پرسیدم. چقدر بد که نمی‌دونستم از چه خونواده‌ای هستن و از چه قشری! البته، می‌دونستم و خودم رو به ندونستن می‌زدم،

می‌دونستم و سعی داشتم باور نکنم، اعتماد نکنم به چشم هام، به چیزهایی که می‌دیدم.

با لبخند به طرفم برگشت. موهای بلونش رو که دورش ریخته بود رو کنار زد و با لحن مهربونی جواب داد:
_ بعد ده سال برگشتم ایران، حس خوبی به وطن خودت برگردی!

سری به معنی «آره» تگون دادم. تعجب مهمون وجودم شده بود. ده سال!

چطور تونسته این همه مدت دور بمونه و دم نزنه!
_ درسته، چشمت روشن.

شبی پیر زن ها حرف زدیم؟!!

با خنده تشکری کرد و مثل ندید بدید ها به اطراف خیره شده و با ذوقی که می‌شد از حرکاتش دید، راه افتاده بود. هر لحظه کف دست هاش رو به هم می‌کوبید و از جایی که اوامده بود حرف می‌زد.

از قشنگی‌های منطقه گرفته تا بدی هاش! همه جا بدی
های خودش رو داشت متاسفانه.

به ماشین که رسیدیم، بردیا جعبه رو بالا داد و
چمدون‌ها رو جاسازی کرد.

عینکش رو در آورده روبه من که ساکت کنار باده ایستاده
بودم و باده‌ای که خیلی مشتاق تر از این حرف‌ها بود،
کرد.

_ سوار شید بریم

همون طور سر به زیر سمت در عقب حرکت کردم که
باده محکم روی دستم کوبید. دردم گرفته بود و این که
خجالت می کشیدم، نمی‌تونست مانع آخ گفتنم بشه و در
نتیجه با صدای بلندی داد زدم که باده خندید و مهربون
لب زد:

_ همیشه باید کنار بردیا باشی عزیزم، الانم برو کنارش
بشین!

سرم رو پایین انداختم، لبه‌ی شالم رو گرفته به پاهای
چفت شده ام نگاه کردم. مثل بچه دبستانی هایی که
دعواش کرده باشی. با لحنی که خودمم تعجب میکردم و
صدایی که داشت از هیجان میلرزید جواب دادم:
_ شماهم خواهرشی.

لبخند شیطونی زد و ابرو بالا داد، در ماشین رو باز کرده
زمزمه وار لب زد.

_ ولی تو زنشی!

کلمه «زنشی» باعث شد دلم بلرزه و هزارتا کارخونه قند
سازی توی دلم آب بشه، آخه مگه داریم بهتر از این
لفظ؟!

لبخندم عمیق شد و باده که انگار خسته شده بود از این
همه حرکت، خودش رو روی صندلی عقب انداخته خیلی
راحت دراز کشید!

بردیا که ظاهرا برای آب خوردن رفته بود با دستی خیس
و موهای مرتب شده برگشت.

ابرویی بالا انداخت و باشیطنت گفت:

_ خانم خانما منتظر آقات وایستادی؟

چشمک دلبرانه ای زد و در جلو رو باز کرد و مقداری خم شد.

_ بفرما خانمم

از «میم» مالکیتش لب گزیدم، چطور نفهمیدم از روز اول عاشق این مرد شدم؟

چقدر بی جنبه بودم. چرا باید الان این همه اتفاق می افتاد، چرا وقتی همه چی به تلخی زهرمار شده بود، باید همه چی شیرین می شد؟!

چطور حس امنیتی که داشتم رو درک نمی کردم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۰، ۳۰، ۴۲:۲۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۲۴

سوار ماشین شده روی صندلی ولو شدم.

از انتظار توی فرودگاه و نشستن زیاد خسته بودم تنم خشک شده بود و سرم در مرز انفجار بود، پلک‌هام رو روی هم گذاشته به پشتی صندلی تکیه دادم، با صدای درِ سمت راننده متوجه شدم که بردیا سوار شده، یک استارت زده شد؛ ماشین به حرکت افتاد، بعد از گذشت یک مین صدای آهنگ آرومی توی فضای ماشین پخش شد.

"- تو جانِ دلی درمان دلی یک ماهی پیدا شده در آب گلی

تو ماهِ منی دلخواه منی زیبایی این قصه کوتاه منی

دیوانه جانی دلبسته آن عشق و دل توست جهانی

دیوانه جانی وابسته چشمان تو شد روح و روانی

عشق است کنارت از چشم من احساس دلم را چو

بخوانی

دیوانه ی جانی عشقم چه بخوای چه نخوای تو همانی

دیوانه ی جانی دیوانه ی جانی

«دیوانه جانی - مهرداد»

دستم توسط دست بردیا گرم شد، قلبم تند و محکم
 میزد. حس کردن دستش توی دستم قلبم رو به تپش
 وادار می کرد. دستهای یخ زده ام میون پنجه های
 قدرتمندش عجیب گرم شده بود و حس مملو از خوشی
 رو در من به وجود می آورد.

نفس عمیق بردیا به گوشم رسید، سوختن و گرم شدن
 پوست دستم حرارت و ضربان قلبم رو بیشتر کرد انقدر
 بلند که می ترسیدم از نخوابیدنم مطلع بشه!
 بوسه ای که روی دستم نشوند انقدر پر آرامش بود که از
 تکون های منظم ماشین دل به خواب سپردم و از اطرافم
 و گرمای دستهای بردیا غافل شدم...

سرمایی که از تنم گذشت باعث نشد پلک‌های خسته ام
رو باز کنم، صدای آروم بردیا که اسمم رو صدا میزد
لبخند به لبم می‌آورد.

_ نازگلم؟ بلند نمیشی؟

تو عالم خواب، لبه‌ی لباسش رو که بخاطر خیمه زدنش
روی بدنم جلوی دستم بود رو توی مشتم مچاله کرده با
صدای خوابالود و آرومی لب زدم.

_ بلند نمی‌شم، توی بغلم بگیر!

توی گلو خندید، سرمای بیرون و گرمای تن و دست بردیا
تضاد جالبی ایجاد کرده بود.

دست زیر پام برد و با یک حرکت از ماشین خارجم کرد.
دستش که روی پشتم نشست خودم رو بهش چسبونده
دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

راه رفتن‌های آروم بردیا و نور خورشید باعث شده بود
چشم‌هام رو محکم روی هم فشار بدم.

این هوای سرد، با این خورشید ضد هم بودن.

سرم رو توی گردن بردیا فرو بردم و عطر تنش رو عمیق
استشمام کردم...

°عشق اجـ°ـباری من °, [۱۹, ۱۰, ۳۱:۱۱:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۲۵

خوابالود، درحالی که توی خواب دست و پا میزدم زمزمه
کردم:

– بوی تنت آدمو مست میکنه!

توی گلو خندید محکم فشردتم و بوسه ای روی
پیشونی ام کاشت، دستم از روی گردنش رها شد و پایین
افتادم. پلک هام روی هم کشیده میشد و تمام تلاشم
برای نخوابیدن به باد رفت.

برخورد نور خورشید با چشمم، پلک‌های بهم چسبیده ام
رو باز کردم؛ به اطراف نگاه کردم خودم رو توی عمارت
بردیا پیدا کردم.

نفسم رو «آه» مانند بیرون دادم، این اتاق یادآور تمام
زجرهایی که کشیدم بود، دیوارهای اتاق شاهد از دست
دادن بچه‌ام بود.

نفس عمیقی کشیدم از فکری که عذابم میداد فاصله
گرفتم.

به بدنم کش و قوسی دادم و قلنج‌های پشتم رو شکستم.
روی تخت نیم خیز شده دستم رو دو طرفم گذاشتم و پام
رو از تخت آویزن کردم حس بلند شدن نداشتم و
همونجا بی حرکت نشستم.

درِ اتاق به آرومی باز شد، سرم رو به سمت در چرخوندم
که قامت بلند و محکم بردیا جلوی چشمم ظاهر شد.
سرم رو پایین انداختم، اتفاقات گذشته هر بار مثل فیلم از
جلو چشمم رد میشه.

صدای مردونه و دو رگه‌اش توی سرم اکو شد.

_ بالاخره بیدار شدی؟ بیا وقتِ شامه!

پام رو روی موکت‌ها گذاشتم و به طرفش برگشتم؛ با
لبخند تصنعی لب زدم.

_ الان میام.

با شک و متعجب، درحالی که دست توی جیبش فرو برده
جلو اومد گفت:

_ اتفاقی افتاده؟

مردمک چشمم رو توی حدقه چرخوندم و شونه ای بالا
انداخته بالحن بامزه ای گفتم:

_ نه اتفاقی نیفتاده.

کنارم رو تخت نشست دستش رو روی موهام کشید و
بالحن مهربونی گفت:

_ مطمئنی؟

لب پایینی ام رو جلو دادم بغ زده گفتم:

_ یاد گذشته عذابم میده

دستش رو باز کرد و به آغوشش اشاره کرد، با اکراه توی
بغلش خزیدم. دستهای مردونه و داغش روی کمرم بالا
و پایین میشد، زیر گوشم نجواگونه، با صدایی که روح
خسته ام رو آروم میکرد لب زدم.

_ گذشته رو جبران میکنم، نمیدارم آب تو دلت تکون
بخوره

نفس عمیقی کشیدم، حرفهایم رو می کرد و باعث
شد حس های بد توی ذهنم پرکشید.

° عشق اجـ° — باری من °، [۱۹، ۱۱، ۱، ۵۰: ۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۲۶

با صدای در اتاق ازش جدا شده سرم رو پایین انداختم.
این که باده مثل جن وارد همه جا ظاهر می شد و من رو
همیشه توی موقعیت های بد، کنار بردیا می دید باعث
شده بود خجالت بکشم! صدای خوشحال و قیاقش که
انگار خودش رو به کوچهی معروف زده بود، بلند شد:

_ اجازه هست بیام داخل؟

بردیا سری به معنی «آره» تکون داد و دستش رو پشت
کمرم زد و بدون هیچ نگاهی به من، سمت باده خیره شد
و با لحن با مزه ای جواب داد:

_ وقتی اومدی داخل، اجازه هم میگیری؟

باده از لای در فاصله گرفت، صاف ایستاد و با سرفه ای
که سعی داشت لبخندش رو مخفی کنه، به طرفمون اومد
و روبه روی ما با نگاهی به دست بردیا که پشت کمرم
قرار داشت، دست به کمر زد.

– وای نازگل جون خان داداشو چجوری تحمل میکنی؟
خان داداش! داداش بزرگ بودن، به بردیای من نمیومد.
نمایشی دستم رو به سرم کوبیده با عجز و بغض تصنعی
که انگار روزی هزار بار ازش کتک می خورم، لب زدم:
– وای خواهر دست رو دلم نذار که خونه!

باده با هیجان، من و بردیا رو کنار زده و باعث شد دست
بردیا به صورت چنگ از کمرم جدا بشه و از دردش،
صورتتم در هم بشه؛ ولی اون بی توجه بینمون نشست،
روبه من با کنجکاوی پرسید:

– مگه این شلغم چیکارت میکنه؟

با لقبی که روی بردیا گذاشته بود انگار درد کمرم رو
فراموش کردم که با صدای بلند خندیدم، بردیا با صدای
معترضی نالید:

– من شلغم خواهر؟

باده با گفتن «یس بیبی» تو برجکش زد، آرنجش رو به
پهلوم زد و کمی خم شده و با صدایی که تهش خنده
موج می‌زد ادامه داد:

_ خب نگفتی شلغم خان چیکارت میکنه؟

آرنجم رو روی پام گذاشتم و صورتم رو با دستم پوشونده
الکی زار زدم.

_ وای باده جون نگم برات این داداشت هرروز کتکم
میزنه!

یه ماه مجبورم کرد دختر بزرگم رو شوهر بدیم، اونم یه
دختر نه سال!

اینم نگم برات که مجبورم می‌کنه هرروز این عمارت
درندشت رو تمیز کنم.

باده که انگار بازی رو جدی گرفته بود، پس گردنی
محکمی به بردیایی که از کولی بازی‌هام تعجب کرده بود،
زد.

بردیا با یک حرکت، گوش باده رو آرام کشید و بی توجه
به جیغ و داد هاش و داداش، داداش کردن هاش؛ با خنده
غرید:

_ جقله الان برای من جفتک میپرونی؟

باده دستش رو روی دست بردیا گذاشت و بادرد گفت:

_ آی آی ولہ کن وحشی خان!

از این که پشت بند هر جمله‌اش برای بردیا خان می‌آورد،
لبخند روی لبم جا گرفت.

بردیا با خنده گوشش رو ول کرد گفت:

_ به کی پس گردنی زدی؟

باده دستش رو به معنی «تسلیم شدن» بالا آورده،
خودش رو بهم چسبوند.

_ آقا من غلط کردم دخالت کردم بای!

ازم جدا شده، خیره بهم چشم هاش رو تو کاسه گردوند
و بدون اینکه اجازه بده حرکتی کنیم، از جا بلند شده و به
طرف در دوید.

در رو محکم به هم زد و وقتی مطمئن شدم که رفت، بلند
خندیدم.

بردیا با خنده دستم رو که کنارم گذاشته بودم بین دست
هاش گرفت و با حفظ همون لبخند لب زد:

– برو که بر نگردی

خواستم منم به دنبال باده بلند شم که دستم رو محکم
کشید، در اثر ناگهانی بودن کارش روی تخت افتادم و
جیغ خفه ای کشیدم.

روی بدنم خیمه زد، سرش رو پایین آورده و انگار که اون
بردیای چند لحظه پیش نبود که با صدای خمار و دو رگه
ای گفت:

– خب میگفتی، من مجبورت میکنم اینجارو تمیز کنم؟

فاصله‌ی کمم با بردیا، باعث شده بود قلبم تند بزنه و
مطمئن بودم این قلب بی جنبه حتی اگه پیر هم بشم
پیش بردیا همین قدر تند می‌زنه! دستم رو روی سینه‌اش
گذاشتم و با چاپلوسی جواب دادم:

– ن...نه من نگفتم.

لب‌های داغش رو روی لبم کشید، پاهام رو که پایین
تخت افتاده بود با پاهاش چفت کرده، سرش رو توی
گردنم برد.

– تو نگفتی هوم؟

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۲، ۱۷:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۲۷

مردمک چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و با صدایی
که از ته چاه در می‌اومد و البته شیطنت توش موج میزد،
جواب بردیا رو دادم:

_ نه، تو چیزی شنیدی؟

بردیا ابرویی بالا انداخت که باعث شد تک ابروی منم بالا بره. به لب‌های نیمه بازم که تمنای لب‌های گوشتی و عسلی اون رو داشت؛ خیره شد، نگاه خیره‌اش باعث شد لب به دندان بگیرم و فاصله نیمه‌ی اونا رو کم کنم.

بی حرف سرش رو پایین برد و پوست گردنم رو بین لب‌های داغش که گرمایش به وجودم منتقل شد، فشرد و عمیق مکید؛ درد می‌کرد و چقدر بد بود، درد و لذت یک جا! گردنش رو چنگ زدم و ناله‌ای از روی لذت سر دادم.

پاهام رو که سست شده افتاده بود دور کمرش حلقه کردم و از بوسیده شدنم توسط بردیا لذت کامل رو بردم، دست‌های مردونه و داغش وارد لباسم شد و سینه‌ام رو فشرد مثل مار به خودم پیچیدم و «آخ» پر از لذتی میون لب‌هام خارج شد

سرش رو بلند کرد و به چشم‌های نیمه بازم نگاه کرد، توی نگاهش خواستن موج میزد و قلب بی‌جنبه‌ی من رو

به تپش می انداخت. ولی کاش می تونستم مانع تپیدن
 این قلب بشم که مطمئنا روزی یک جایی لوم می داد.
 دلم بوسیدن لبهای داغ و نرمش رو فریاد میزد؛ بی هوا
 حلقه‌ی دست هام رو دور گردنش بیشتر کردم و سرش
 رو به طرف خودم کشیده لبهام رو روی لب های
 خیسش گذاشتم و عمیق بوسیدمش، زبونش به لبهام
 می خورد و حس قلقلک توی وجودم هویدا بود. دلم
 می لرزید و می خواستم بیشتر از این پیش بره. خیلی
 بیشتر!

گاز ریزی از لبم گرفته سرش رو بلند کرد، نفس هام به
 شمارش افتاده بود ولی انگار خستگی ناپذیر بودم.
 می خواستم حس خواسته شدنش رو بفهمه و هر دو مون
 رو از دوزخ نجات بده.

بی حرکت ایستاده بود و خیره به چشم هام زل زده بود،
 قلبم از هیجان و لذت خودش رو محکم و بی مهابا به
 قفسه سینه ام می کوبوند و حال دلم رو لو میداد.

سکوت بینمون حکم فرما بود و تنها نفس زدن های
تندمون بود که به گوش میرسید.

بردیا خم شد درحالی که گردنم رو می بوسید لباسم رو
بالا زد و دستش رو نوازش وار روی سینه و شکمم
می کشید و لذت رو توی وجودم شعله ور میکرد.

بدون عجله و با آرامش پایین رفت و سینه ام رو میون
لب هاش گرفت و مکید از لذت زیاد، سرش رو به خودم
فشردم و آه و ناله میکردم.

حس های آرامش بخش و دیوانه کننده توی وجودم بی داد
میکرد و من بی تجربه رو توی آتش لذت می سوزوند.
بردیا برخلاف من، با مهارت و خاطری آرام؛ تمام بدنم رو
بوسه بارون میکرد.

از حرکت زبونش روی نوک سینه ام جیغ خفه ای کشیدم،
کمرم رو بالا برده سرش رو به خودم فشردم. می خواستم
رها بشم ولی مگه ممکن بود؟ مثل گنجشکی که برای
رهایی دست و پا میزد ولی راه فراری نداشت.

لذت زیاد تحمل رو ازم گرفته بود، زبونش رو دورانی دور
نافم کشید موهای سیاه و لختش رو میون پنجه‌هام
گرفتم و آه غلیظی که از لذت سرچشمه می گرفت رو توی
گلوبم رها کردم.

دستش روی کشِ شلوار صورتی و خونگیم نشست...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۰۳، ۱۱:۲۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۲۸

دستش روی کشِ شلوار صورتی و خونگیم نشست، قبل
از درآوردن لباس دستم رو روی دستش گذاشته با صدای
تحلیل رفته ای لب زدم:

_ الان ب... باده میاد!

سر بلند کرده به چشم‌های نیمه بازم خیره شد. لبخند
دلبرانه‌ای روی لبش نشست، توی آغوشم گرفت و من رو

به آرومی وسط تخت نشوند، مثل شیء ارزشمند
می بوسیدم و جای جای بدنم رو نوازش می کرد.
با هر ضربه اش بدنم تکون می خورد و درد عمیق به همراه
لذت غیر قابل وصف شدنی توی وجودم می پیچید و
نالهای حاوی از لذتمون توی فضای اتاق پیچید.
نعره ای کشید و خودش رو توی وجودم خالی کرد.
سست و بی حال روی تخت ولو شده نفس زنان به
چشمهای سرخ شده و صورت عرق کرده ی بردیا خیره
شدم.
نفس عمیقی کشیدم و به کمک بردیا از جا بلند شدم.

بردیا چند بار دیگه انگشت اشاره اش رو به سمتون
گرفت و هشدار گونه لب زد:

– نینم از خونه برید بیرون، کاری داشتین مراد یا خاتون انجام میده.

باده غر غر کنان و کلافه لب زد:

– بعد چندین سال برگشتم که رئیس بازیاتو گوش بدم؟
یعنی چی؟ ما چیزیمون نمیشه!

بردیا نفس عمیقی کشیده دست به صورتش کشید و
عصبی به طرف باده برگشت و عصبی زیر دندون‌های
کلید شده‌اش غرید:

– خودت بهتر از هر کسی میدونی نباید جایی برید،
میفهمی باده؟ نمیخوام هویتت لو بره!

گیج و منگ به هردو نگاهی انداختم، چنگی توی موهایش
فرو برد و با فریاد لب زد:

– نمیخوام توروهم از دست بدم بفهم لعنتی!

باده از عصبانیت و فشاری که روی بردیا بود وهم داشت،
می ترسید و غم میخورد برای این حال بردیا.

لبم رو روی هم فشردم، قلبم درد صدای بردیا که
منشاءش رو نمیدونستم مچاله شد. بردیا کی رو از دست
داده که انقدر آشفته است؟ نکنه برای زن دیگه ای آشفته
باشه؟

سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم، باده دوید و
خودش رو با شدت توی آغوش محکم و مردونه‌ی بردیا
پرت کرد.

هر دو روی زمین زانو زدن؛ بردیا، باده رو محکم فشرد.
صدای هق هق‌های باده توی خونه پیچید ناخودآگاه جلو
رفتم اما وسط راه ایستادم، بردیا چشم‌های بسته‌اش رو
باز کرد، سفیدی چشمش به سرخی میخورد و هاله ای از
غم چشمش رو پوشونده بود دستش رو به طرفم دراز
کرد و برای رفتن به کنارش تشویقم کرد.

پاهای سست شده‌ام رو به حرکت درآوردم دلم
می‌خواست با غم بردیایی که دنیا شده شریک بشم
می‌خواستم هرچند کم؛ اما مرهم زخم‌هایی که نمی‌دوستم
دلش چیه بشم!

وقتی به خودم اومدم که کنار باده توی آغوش بردیا بودم
طرف چپ شونه‌اش رو چنگ زدم و گردنش رو عمیق
بوسیدم، لرزیدم از خیزی صورتِ تنها اسطوره‌ی
زندگی‌ام!

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۰۴، ۰۴:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۲۹

شونه هاش بالا پایین شده، مارو از خودش جدا کرد و من
برای بار هزارم روحم توی بغلش محصور موند. دلم
نمی‌خواد ازش جدا شم، من دوستش داشتم؛
می‌پرستیدمش!

کاش یه راهی پیدا می‌شد که بردیا می‌موند پیشمون.
نگاهی روی صورت خیس از اشکم انداخت و کلافه دستی
روی صورت مردونه‌اش کشیده، تحلیل رفته لب زد:

– زود به زود میام پیشتون!

می خواستم حرف بزنم. می خواستم بگم زود به زود نیا،
 اصلا نیا؛ ولی نرو! نرو لعنتی، ولی انگار می دونست
 می خوام چی بگم که بدون این که اجازه بده حرف بزنم،
 به سمت در رفت.

به خودم اومدم. به خاطر خرسی جلوی پیراهنی که بعد
 رفتن بردیا با اشک هام به این روز افتاده بود.
 با صدای لرزون و دورگه ای لب زدم:
 _ با... باده من... من میترسم... میترسم.

حالش بدتر از من هم نباشه، بهتر از من هم نبود. بعد از
 چند سال برگشته بود پیش داداشش و الان مجبور بودن
 از هم جدا شن!

سرم رو توی آغوشش گرفت و با نفس عمیقی لب زد:
 _ هیس نترس، برای بردیا اتفاقی نمی افته.

مثل بردیا بود، آرامش بخش و بعضی وقت ها پر جوش!

بدون اینکه بخوام حق هقم بلند شد، از روزی که بردیا
نباشه وهم داشتم. من حتی زجرهاشم می تونستم تحمل
کنم اما... اما نبودش رو هرگز!

لبه تیشرت باده رو محکم بین دستم فشردم و شمردم
شمردم لب زدم:

_ م... من بدون بردیا نمیتونم... من می خوامش باد... باده
من عاشقانه دوستش دارم به خدا...

نمی دونستم چی می گم، انگار با این اعترافات من قرار
بود بردیا برگرده! ولی نه.

از غم به خودم می لرزیدم، می ترسیدم اما دلیل این ترس
لعنتی رو نمی دونستم!

دل شوره، فقط باعث شده بود قلب لعنتیم با شدت
خودش رو به قفسه سینم بکوبونه و نفس کشیدن رو
برام سخت تر کنه.

دستم توسط کسی کشیده شد، دست های باده از کمرم
شل شد و بوی عطر تلخ بردیا توی بینیم پخش، بازوهای

پیچ در پیچش دور تن لرزون و بدن مچاله شده‌ام حلقه
شد، تپش‌های کوبنده‌ی بردیا و نفس‌های تندش باعث
شده بود گریه از یادم بره، به سکسکه افتاده بودم.

سرم رو روی سینه‌اش فشردم، نمی‌خواستم بدون این
آغوش بمونم. نمی‌خواستم بدون اون باشم! می‌خواستم
بشنوم... تک تک ضربان قلبش رو بشنوم، بشمارم
ضربه‌های کوبنده‌ی قلب مردم رو.

صدای بم و مردونه‌اش که دلم رو نرم می‌کرد و کمی هم
که شده از تپش قلبم رو آرام می‌کرد، توی گوشم پیچید.
_بازم تکرار کن نازگل، بگو... بگو منو می‌خوای!

از اینکه صدامون رو شنیده گل شرم و خجالت توی
وجودم جوونه زد، تیشرت تنش رو توی مشت‌های ظریف
و کوچیکم فشردم. دهنم رو سفت بستم که مبادا بخوام
حرف بزنم و اون بعد شنیدن بخواد بره.

می‌خواستم طول بدم، لفتش بدم و بیشتر پیشش بمونم.

بی میل و دودل از خودش جدام کرد، روی نگاه کردن توی چشم‌های قهوه‌ای نافذش رو نداشتم.

دست زیر چونه‌ام گذاشته مجبورم کرد سرم رو بلند کنم، با دیدن نگاه مشتاق و مملو از لذتش لبخند خجولی زدم. با مشاهده‌ی سکوت‌م خیره نگاهم کرد و گفت:

– نمی‌خوای تکرار کنی حرفتو؟

دست‌های سردم رو جلو برده و دست توی دست هاش که گونه‌ام رو نوازش می‌کرد گذاشتم، با لحن ملتمس لب زدم:

– تو چی؟ هوم؟ نمی‌خوای چیزی بگی؟

لبخندی روی لبش نشوند و فک منقبضش رو به نقش گذاشت. جلو اومد، گردنم رو به آرومی میون پنجه‌هاش گرفت، با صدای دورگه و تحلیل رفته‌ی ای کنار گوشم؛ به طوری که هرم نفس‌های گرمش به گوشم میخورد زمزمه کرد:

– میشنوم ناز گلم... بگو

چنگ به بازوی تنومندش زدم، بر خورد نفس و لب‌هاش
به لاله گوشم، مور مورم می‌کرد. لب‌گزیده چشمم رو
بستم و با صدای آروم و لرزونی، درحالی که تمام حسم
رو توی صدام ریخته بودم و سعی می‌کردم به وجود باده
توجه نکنم، لب‌زدم:

_می... میخوامت بردیا بیشتر از هر چیزی!

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۰۵، ۴۰:۱۵]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۳۰

دستش روی گودی کمرم نشست، به خودش چسبوندتم
و عطر تنم رو عمیق بوید.

به بازوهای پیچ در پیچش که من رو زندونی خودش کرده
بود خیره شدم.

با صدای خفهای که انگار از ته چاه میاد لب‌زدم:

– نمی‌خوای چیزی بگی بردیا؟

توی گلو خندید، بوسه‌ای روی لاله‌ی گوشم نشونده با
صدای بم و مردونه‌ای لب زد:

– چی بگم؟

چنگی به کمرم زد، نفس عمیقش توی گوشم پخش شد
و حس خوبی توی وجودم شعله‌ور شد، لب به دندون
گرفته بیشتر بهش چسبیدم. صدای آروم و پچ‌وارش
باعث شد حرارت بدنم بالا بره.

– منم می‌خوامت خانمم، انقدر می‌خوامت که کسی جز تو
رو نمی‌بینم.

وجودم پر از عشق شد، حسی توی وجودم بال بال می‌زد
که غیر قابل توصیف بود. قلبم بی‌امان به قفسه‌ی سینه‌ام
کوبیده میشد لرزش دست‌هام غیر قابل کنترل بود.

برای منی که تنها طعم شکنجه رو چشیده بودم این
حرف، این اعتراف بهترین چیزی بود که می‌تونست برام
اتفاق بی‌افته.

توی شیرینیِ اعترافش فرو رفتیم، خلسه‌ای از جنس
عشق...

از خودش جدام کرده صورتم رو قاب گرفت با انگشت
شصتش گونه‌ام رو نوازش کرد، با زبونم لب‌های
خشکیده‌ام رو تر کردم، پیشونی‌اش رو به پیشونی‌ام
چسبوند با صدای گرفته‌ای لب زد:

_ دوست دارم!

دل‌م هری ریخت، با چشم‌های اشکی به صورتِ بی‌نقص
و مردونه‌اش خیره شدم، لبخند تلخی زد و گفت:

_ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ باز چیشده؟

آب بینی‌ام رو بالا کشیده با لحن بغض‌دار و غمگینی لب
زدم.

_ نمی‌دونم، میترسم

بوسه‌ای روی نوک بینی‌ام زد و با لبخند زمزمه کرد:

_ از چی وروجک؟

لب پایینی ام رو جلو داده سرتق و لجوج گفتم:

_ نمیدونم، نمی‌خوام از دستت بدم.

لبخند مهربونی زد، به ته ریشش دست کشیدم که گفت:

_ همیشه کنارتم.

مکثی کرد، این بار با لحن شیطون و بامزه ای زمزمه کرد:

_ ولی الان باید برم، باشه؟

پوف کلافه ای کشیدم، سرم رو به طرف دیگه ای

چرخوندم. دستم رو توی آغوشم گرفتم و با ناراحتی لب

زدم:

_ بازم برمیگردی پیش نرگس!

خندید، با یک حرکت توی آغوشم گرفت انقدر سریع

اتفاق افتاد که؛ وقتی به خودم اومدم توی آغوش گرمش

ولو شده بودم، موهای پریشونم رو نوازش کرد و با صدای

بم و مردونه‌اش زیر گوشم زمزمه کرد:

_ تا وقتی تورو دارم، نرگس و امثال نرگس برام مهم
نیستن

°عشق اجـ°ـبـاری من °، [۱۹، ۱۱، ۶، ۵۷:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۳۱

هیجان زده از حرفش انگار که غش کرده بودم!
با شیفتگی نگاهش کردم چشم هاش برق می زد و من
عاشق این برق بودم، لبخند جذاب و مردونه ای روی
لبش نشسته بود و ای کاش که هیچوقت از اونجا تکون
نمی خورد.

_ میتونم برم؟

انگار همین حرفش کافی بود تا دوباره ناراحتی هام و
تموم بد بختی هام یادم بی افته. بغ کرده، سر به زیر
انداخته، با لبی بیرون افتاده زمزمه کردم:

_ آره، مواظب خودت باش

سرم رو آروم بلند کردم و به لبخندی که زد خیره شدم.

ابرویی بالا انداخته با بد جنسی که دلخوری توش موج

میزد لب زدم:

_ تو فال گوش ایستاده بودی؟

دست لای خرمن موهای پرپشتش کشید و با لبخندی که

گوشه لبش رو کش آورده بود جواب داد:

_ موبایلمو جا گذاشته بودم.

چهره ام از خجالت مطمئنا قرمز شده بود و من توی این

وضع، مقابلش بودم.

نگاهی به صورتم انداخت و با صدای آروم تری ادامه داد:

_ ولی نگو خانوم تو نبود ما ابراز علاقه کرده!

دست روی قلبش گذاشت و با لحن شوخی که انگار

سعی داشت خجالتم رو بریزونه لب زد:

_ آی دلِ غافل، نگو این کوچولو منو می خواسته!

ضربه ای به بازوش زدم و با صدایی که حرص توش موج
می زد لب زدم:

_ نه که منو نمی خواستی، بمیرم برات!

اخمی کرد و با شدت دستم رو کشید که توی آغوشش
ولو شدم، بوش مشامم رو پر کرد و نفس هام عمیق شد.
بیشتر از قبل به خودش فشردتم و با لحن جدی تری لب
زد:

_ یه بار دیگه جمله آخرتو تکرار کنی پارهت کردم!

نمی دونستم از حساسیتش بخندم یا بابت فحشش اخم
کنم و از بغلش که فعلا بهترین مکان بود، پیام بیرون!
با اکراه از آغوشش بیرون اومدم و پیچ زدم:

_ خیلی پرویی

تو گلو و مردونه خندید، با صدای باده چشم از بردیا
گرفته به پایین راه پله که باده ایستاده بود نگاه کردم.

تابی به موهاش داده با اخم آشکاری که گوشی بردیا رو
توی دستش می چرخوند لب هاش رو چپ کرد و داد زد:

– نرگس زنگ زده!

شنیدن اسم نرگس باعث شد اخم غلیظی توی صورتش
آشکار بشه و ماهیچه های پیشونیم به هم نزدیک بشن.
نگاهم رو با غیظ و غضب به بردیا دوختم.

– نرگس جونت زنگ میزنه!

نفس عمیق و کلافه ای کشید و با حرص زمزمه کرد:

– یه جور میگه نرگس جونت انگار نمیدونه تنها اونو

میخوام!

لب و لوچه ام آویزون شد، دلم شور میزد؛ می ترسیدم از
ندیدن بردیا، می ترسیدم از این که بره پیش نرگس و
نتونم باز بینمش، می ترسیدم بره پیش نرگس و دوباره
تغییر کنه!

نفس عمیقی کشیدم، باید می فهمیدم دلیل این که

نرگس رو با تموم بدی هاش تحمل می کرد چیه!

حقم بود از تمامِ ماجراها باخبر بشم، ماجراهایی که تنها
من ازش بی خبرم...

دستم رو دو طرف کمرم گذاشته بایک حرکت بلند شدم،
سرم رو پایین انداخته با عصبانیت و بی مه‌بابا پرسیدم:

_ نرگس کیه؟ چرا نمیتونی ردش کنی بره پی کارش؟

بردیا عصبی و کلافه متقابلاً بلند شد، توی چشم هام
خیره شده انگار که از بردیای چند لحظه پیش خبری
نبوده باشه، با صدای تحلیل رفته‌ای داد زد:

_ فقط بلدی گوه بزنی تو حال آدم، میخوای چیو بفهمی
ها؟

چیو میخوای بدونی؟ این که نرگس کیه؟

بی توجه به حضور باده و بی توجه به این که بردیا بخواد
بره و باز تنها بشم، سر تکون دادم.

کلافه نفس کشید.

_ باشه میگم

صدای آروم و لرزون باده که الان روی پله آخر ایستاده
بود، باعث شد بردیا سکوت کنه:

_ دا... داداش

سکوت کرد و دوباره، انگار که اون هم هیچی براش مهم
نباشه داد زد.

_ برو بالا باده، زود!

باده که از نگاهش غم و حسرت می بارید روم چرخوند و
با دودلی از پله ها بالا رفت.

نگاه بی احساس بردیا میخ چشم های ترسیده و حاوی از
اشکم شد. این نگاه هارو دوست نداشتم!

_ حالا که میخوای بفهمی، اوکی میگم.

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۰۷، ۴۴:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۳۲

#دانای_کل

نفسش را عمیق و خشمگین فرو داد، مانند شیر وحشی
به یکی یک دانه اش که از ترس به خود می لرزید نگاه
کرد.

چشم روی هم گذاشته، گل شک و دوراهی خُره به جانش
انداخت، نمی توانست اعتراف کند...

نمی توانست آنچه که در دلش می گذرد را به زبان بیاورد؛
چگونه می توانست دلِ خانمِ کوچکش را بشکند؟
می توانست بگوید تنها وسیله‌ای برای انتقام بودی؟ بغض
به گلویش چنگ انداخت، نگاه نازگل مملو از نگرانی بود و
برای غصه و آشفتگی مردش مُرد و زنده شد.

سببک گلوی بردیا بالا و پایین شد، هرچه از دلش
می گذشت را کنار زد؛ نازگل همان دخترک کوچکی بود که
سال‌ها دلِ بردیای مغرور را برد، دلِ بردیایی که به دنبال
انتقام بود...

بردیا ناآرام و بی‌قرار قدم به جلو گذاشت، دوطرف صورتِ
معصوم نازگلش را قاب گرفته با صدای تحلیل رفته ای
لب زد:

– میخوای چی بشنوی نازگل؟

نازگل لب گزیده نفس عمیقی کشید بلکه از ریزش
اشک‌هایش جلوگیری کند؛ قلبش تند میزد بی‌مهابا و با
صدایی گرفته زمزمه کرد:

– اون چیزی که آشفته‌ات کرده!

لبخند تلخ بردیا دل نازگل را لرزاند، آن لبخند از صدها
نعره زدن و شکستن ظرف و گلدان درد آور تر بود،
لبخندی که مانند اوقاتشان تلخ و زجرآور بود.

انگشت شصتش، صورت بی‌آلایش نازگل را نوازش کرده
با صدای کنترل شده ای که از بغض می‌لرزید لب زد.

– او... اونا... نرگس... یعنی همشون...

مکثی کرد، نازگل از سکوتش به وجد آمده بی‌قرار لب زد:

– نرگس چی؟

نفس عمیقی کشید خواست حقیقت را آشکار سازد اما...
امان از دل بی‌امان.

قلبش مچاله شد، شکسته نشدن دل دخترکش باعث
شد حرفش را بخورد و سکوت اختیار کند.

روی نگاه کردن به گلِ نازش را نداشت، سر پایین
انداخته ترجیح داد قسمت کوچکی از واقعیت را برایش
بگوید.

لب‌های بهم چسبیده اش را باز کرده شروع کرد:
_ نمیخوام از کسی یا چیزی بترسی ناز گلکم... اونا... اونا
محموله مواد مخدرو جابه جا میکنن، قاچاق اسلحه و
دختر انجام میدن، یه باند خلافکارن که چندین ساله گیر
نیفتادن.

نازگل باشنیدن حرف‌های بردیا شکه شد، نفس کشیدن
برایش غیر ممکن بود.

صحنه‌های زندگی با طاهر، نرگس و سروش برایش
تداعی شد، خشم‌ها و حساسیت‌های مردش را درک کرد.

وهم داشت و قلبش به سرعت می تپید، یعنی آن مدت
میان باندِ خلافکار بوده است؟ فکرش هم ناخوشایند بود.

اما نرگس... نرگس صورتش به قاتلِ زنجیره ای
نمی خورد حتی سروش و طاهر...

فکرهای درهم و آشفته اش رو به زبان آورد:

_ ولی اونا به... به قاتلای زنجیره ای نمی خوردن!

بردیا از ته دل خندید، حرفهای دخترکش وقتی میان
لبهای کوچکش خارج میشد تمام وجودش را گرم
میکرد.

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۰۸، ۰۳:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۳۳

#نازگل

از ترس می لرزیدم و هنوز نتونسته بودم از شک و بهت
حرف های بردیا در پیام.

باورم نمیشد... بردیای من پلیس بود؟ اون پسر خشنی
که شبانه روز اذیتم می کرد!

امکان داشت؟!!

می شد؟!!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و از بردیا فاصله گرفتم،
من از این مرد خشن میترسیدم. از چشم های مرموزش
که همیشه برق می زد وهم داشتم. دلم درد می کرد و
مطمئناً بردیا نمی تونست مرحم دردام باشه!

حس این که فکر کنی هیچکس ظاهر و باطنش یکی
نیست عذاب آورده، به ویژه وقتی خونوادت بودن و تو
هیچوقت این طوری در موردشون فکر نمی کردی.

ترسیده پاهای لرزون و سستم رو حرکت دادم و دوباره
قدمی عقب رفتم، نگاه اشکیم رو به نگاه خنثی و بی هیچ
حس بردیا دوختم.

چرا دیگه نمی شناختم صاحب این چشم هارو؟!
 قلبم به شدت خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید و
 حالم رو هر لحظه آشفته تر می کرد. تحمل این که
 روبه روش باشم و جلوی چشم های بی حسش اشک
 بریزم رو نداشتم، به قدم هام سرعت بخشیدم و با دو از
 کنارش دور شدم.

باده کنار پله ایستاده بود و ناراحت بود. شونه هاش خم
 شده بود و انگار از اون دختر شیطون اثری نمونه بود.

با دیدنم به طرفم اومد، غیر ارادی و مثل دیوونه ها
 درحالی که اشک از چشمم میچکید داد زدم:

_ به طرفم نیا، هیچکدومتون دیگه سمت من نیا، نیاین!
 ولوم بالای صدام دست خودم نبود. بدم می اومد از هرچی
 آدم بود.

دستم رو جلوی دهنم گذاشته هقی زدم، از این دنیا و آدم
 هاش متنفر بودم.

به طرف اتاق دویدم، خودم رو توی اتاق انداخته همون
 طور که با صدا هق می‌زدم و سعی داشتم نفسم رو به
 سختی بالا بیارم، در اتاق رو قفل کرده همونجا نشستم و
 زانوهام رو توی بغلم گرفتم و با صدای بلندی هق زدم.
 از ترس و غم می‌لرزیدم، باورم نمیشد این همه مدت
 توی دروغ دست و پا می‌زدم و انقدر احمق بودم که یک
 بار هم متوجه رفتارهای مشکشون نشدم.
 حالم بد بود، کسی رو درک نمی‌کردم، حتی حال خودم
 رو...

واقعا من کی بودم؟ من همینی بودم که فکرشو میکنم؟
 می‌شناسم خودمو؟ من... من خودمم؟ دیگه خودمم
 نمی‌شناختم نمیدونم چی درسته چی اشتباه!
 کاش همه ی این‌ها خواب باشه، کاش این زندگی پر از
 فلاکت همه‌اش کابوس باشه... کاش بیدار بشم و همه
 چی تموم شده باشه.
 کاش...

کاش...

کاش من توی این دنیای نفرت‌وار حضور نداشتم و ای
کاش می‌تونستم خاتمه بدم این زندگیِ پر از نیرنگِ رو.
با صدای نگران باده و تپه‌هایی که به در می‌زد، افکار
شیطانی و خرابم رو کنار گذاشتم.

_ ناز گل جان؟ حالت خوبه؟

سرم رو از روی زانو هام بلند کردم، سنگین بود و انگار
چند لحظه پیش بمب رو توش منفجر کرده بودن. با
حالت زاری داد زدم:

_ ولم کنین، مگه حال من براتون مهمه؟ آخه من کیم مهم
باشم؟

هقی زدم و دستم رو مشت شده کنارم روی زمین
کوبیدم. سخت بود فهمیدن این واقعیت برای من، سخت
بود!

زندگی بین دروغ و آدم‌هایی که فکر میکردی چیز مخفی
از تو ندارن، سخته!

دستی به صورت غرق از اشکم کشیده با تردید و حالی
 خراب، با شونه‌های خمیده به طرف حموم حرکت کردم.
 آب سرد حموم رو باز کرده با همون لباس‌ها زیر دوش آب
 یخ ایستادم؛ سردیش تا مغز استخونم نفوذ کرد و به
 خودم لرزیدم، انگار مهره‌های مغزم در حال یخ زدن
 بودن و من تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم ریختن
 اشک بود. می‌خواستم خودم رو از این سردی نجات بدم
 اما تکونی نخوردم، یعنی قدرت تکون خوردن نداشتم.
 با دیدن تیغ کنار آینه...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۱۰، ۱۰:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۳۴

با دیدن تیغی که کنار آینه قرار داشت و انگار برق می‌زد،
 برای لحظه‌ای ذهنم به سمت اون شب کشیده شد،

لحظه‌ای بردیا با بی‌رحمی تمام سوختگی هام رو برید و
از ترس دم نزدَم!

پوفی کشیدم و افکار خَرکیم رو کنار زده با آب نسبتاً
داغی دوش گرفتم و از حمام خارج شدم. حوله‌ی تن
پوش قرمز رنگی که به تازگی خریده شده بود، بیش از
حد نرم بود و تموم حس های بدم رو انگار داشت
می‌ربود!

داشتم خودم رو خشک می‌کردم که درِ اتاق به صدا در
اومد و پشت بندش صدای باده بلند شد.

_ نازگل جان؟

حالم خوب شده و آبِ داغِ حموم باعث شده بود که
عصبانیت، حس اضافی بودن، حس این که آدم احمقی‌ام
رو از بین ببره!

حوله رو روی صندلی میز آرایشی گذاشته، دستم رو لای
موهام گردوندم و همون طور که سمت کمد لباس هام
حرکت می‌کردم، جواب دادم:

_ بله؟

صدای ضعیفش که از پشت در به سختی شنیده میشد، باعث شد لباسم رو سریع تر از قبل بپوشم.

_ بیا یه لحظه کارت دارم.

موهام رو پشت گوشم زدم و دسته های لباس پشمیم رو بالا داده، سمت در حرکت کردم.

هنوز هم موهام خیس بود و آب از شون چکه می کرد.

درِ اتاق رو باز کردم، قامت باده پشت در ظاهر شد و لبخندی به روم زده با لحن مهربونی گفت:

_ عزیزم ملیحه خانم میز رو چیده بیا بریم وقت شامه!

لبخند زورکی و تصنعی روی لبم نشونده، سعی کردم بی توجه به اتفاقات چند لحظه پیش، جوابش رو بدم.

_ الان میام.

سری تکون داد و انگار اون هم از خش دار شدنِ صدام تعجب کرده بود که ابرو هاش بالا رفته بود.

زود بیا، کارت دارم.

لب پاینیم رو توی دهنم برده و مکیدم، ناراحت بودم و
دلَم نمی خواست به این زودی ببخشمشون!

جلوی کنجاویم رو گرفتم و بی توجه به چشم های
براقش در اتاق رو بستم.

به در تکیه دادم و نفس کلافه ای کشیدم، کاش همه
اتفاقات یه خواب مضحک بود که با بیدار شدنم تموم
می شد. به سمت صندلی پشت میز آرایشی حرکت کردم
و حوله رو روی جالباسی انداخته مرطوب کننده رو به
دست هام زدم.

بعد از چک کردن اتاق و ظاهرم بیرون رفتم، دستم رو به
نرده های سرد کشیدم و با قدم های نه چندان بلندی از
پله ها پایین رفتم.

شلوارم رو که کمی گشاد شده بود رو بالا کشیدم و دسته
های بالا رفته ی بلوزم رو پایین آوردم، استرس داشتم و
قلبم به سرعت می تپید.

وارد پذیرایی شدم و هر چند دلم ازش شکسته بود، ولی
با چشم دنبال بردیا گشتم؛ با ندیدنش، خیره‌ی باده
شدم.

دست هاش رو زیر چونه‌ش زده بود و عمیق توی فکر
بود.

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۱۲، ۲۸:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۳۵

سرفه‌ی آرومی کرده با قورت دادن بزاق دهنم، به سمتش
حرکت کردم.

سرش رو بالا گرفت و روی بدنم گردونده، دوباره سرش
رو پایین انداخت و مشغول کار چند لحظه پیشش شد که
من فکر می‌کردم فقط نشسته!

صندلی رو عقب کشیده روبه روی باده نشستیم، دوباره نگاهش رو از گوشیش گرفت و نگاهِ مهربونش رو به چشم‌های خسته و سرگردونم دوخت.

_ راستی...

مکثی کرد، منتظر بهش چشم دوختم و پاهام رو زیر میز جمع کردم. با دستمال سفید روی میز دست هاش رو پاک کرد و رو به ملیحه که کنار میز ایستاده بود، با مهربونی لب زد.

_ ملیحه خانم، برای نازگل جان غذا میکشی؟

لبخندی کوچولویی روی لبم نشوندم و با قدردانی به ملیحه خانمی که داشت به سمتم می‌اومد گفتم:

_ نه ممنون خودم میکشم ملیحه خانم.

ابرو بالا انداخت و به باده خیره شد، چشم‌های باده روی هم افتاد و نشون داد که ملیحه خانم میتونه بره.

از سوپ خامه‌ای وسط میز چند قاشق کشیده، دستمال رو با وسواس روی پاهام گذاشتم و سرم بلند کردم.

_ خب... چه کاری باهام داشتین؟

از این که جمع خطابش کرده بودم ریز خندید و با صدای
نسبتا آرومی زمزمه کرد:

_ چقدر عجولی تو!

لبخند بی‌رمقی زدم حوصله خودمم نداشتم چه برسه به
باده!

قاشق رو داخل بشقاب گردوندم.

پوزخند کجی روی لبم نشست، نفس عمیقی کشیدم و
قاشق رو توی دستم فشردم که رگ های دست ظریفم
معلوم شد و باعث شد یادم بیاد این چند روز رو چقدر
لاغر شدم!

ظاهرم رو حفظ کرده خونسرد و برخلاف باطن آشفته ام
لب زدم:

_ نه خب... میخوام بفهمم کارتونو!

باز هم جمع خطابش کرده بودم.

لبخند شیرینی روی لب‌های قلوه ایش نشست.

دست هاش رو بهم مالوند و با لحنی که انگار سعی داشت من رو از اون حالت بیرون بیاره، جواب داد:

– الان که یه مقدار کنجکاوی می‌گم بهت!

ابرویی بالا داده، قاشق رو داخل بشقاب رها کردم و دستم رو زیر چونه ام گذاشتم، چه مسئله ای بود، بد تر از اتفاقاتی که سرم اومده بود رو می‌تونست بگه؟! ولی دیگه تحملشو نداشتم.

منتظر بهش چشم دوختم و نگاهم رو زوم لب‌هاش کردم. خجالت می‌کشیدم که توی صورتش نگاه کنم! بالاخره لب از هم باز کرده، صدای نازک و دخترونه اش به گوشم رسید:

– فردا عصر مهمونی دعوتیم!

ابرویی بالا انداختم، حاله به هم می‌خورد از این مهمونی های پی در پی و مزخرفی که گاه و بی گاه دعوت می‌شدیم.

مکث کوتاهی کرد، رنگ نگاهش عوض شد و شیطننت
توی نگاهش رنگ گرفت و ادامه داد:

– بردیا هم هست

با شنیدن اسم بردیا حس کردم گونه هام رنگ گرفتند،
ازش بدم نمی اومد ولی دلم باهاش صاف نمی شد.
ضربان قلبم بالا رفته داخل دست های مشت شده ام
خیس عرق شد.

با شنیدن اسمش، قلبم بی امان به قفسه ی سینه م
کوبیده میشد و حال دلم رو آشفته میکرد

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۱۳، ۵۶: ۲۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۳۶

با استرس لبخندی زدم. دست هام می لرزید و
نمی تونستم قاشق رو توی دستم بگیرم. می ترسیدم از
دستم بیوفته و صدایش باعث بشه باده متوجه حالم بشه!
_ بهتره من نیام.

سرش رو بالا آورد و با اخم تصنعی نگاهش رو توی
صورتم گردوند.

مثل برادرش بود!

_ چرا عزیزم؟ تو باید حتما باشی!

سری به طرفین تکون دادم و از تعجب، ابروم بالا پرید.

چرا باید حتما می بودم؟!

با سر قاشق کنار بشقاب شروع به بازی کردم.

حرفی که انگار نوک زبونم در حال رقص بود و برای ادا

شدنش جلون می داد، به زبون آورد:

_ چرا باید حتما باشم؟

از غذا خوردن دست کشید و دست هاش روی روی میز،
در هم قفل کرده زیر چونه‌اش قرار داد.

_ فعلا غذا تو بخور.

واقعا که!

انگار کلا دوست داشتن آدم رو توی خماری قرار بدن.

سری به معنی «باشه» تکون دادم و اروم شروع به

خوردن کردم.

چش هام رو توی حدقه چرخوندم، دستی لای موهای نم

دارم کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

_ نیازی به آرایشگر نیست.

باده زیر لب «نچ» آرومی زمزمه کرد و دستش رو لای

موهام چرخوند.

اخم ظریفی بین ابرو های اصلاح شده اش قرار داشت و
نشون از جدیتش می داد. دست به کمر زد و با لحن
خاصی پرسید:

_ مگه میدارم اون نرگس عفریته با هزار رنگ و لعاب
بخواد تو چشم باشه؟!
شونه ای بالا انداختم.

نرگس آخرین گزینه ای بود که می تونستم بهش فکر
کنم. با صدای آرومی لب زدم:
_ واسم مهم نیست!

به لباس قرمز کوتاهم که یقه اش دکلمه بود خیره شدم،
با اکراه چشم از لباس گرفته دودل زمزمه کردم:
_ اینو بپوشم بردیا خفهم میکنه

این دختر انگار هیچی براش مهم نبود که با صدای بلندی
خندید و یقه ی لباس رو کمی بیشتر از قبلش باز کرد و
لب زد:

_ بیخیال بابا، یکم داد میزنه و ساکت میشه!

اون که نمی دونست داد نمی زنه! اون که نمی دونست من
رو با تیغ داشت می برید وقتی بی گناه بودم!
پوزخندی زدم و خودم رو سپردم به دست بازه.
داخل اتاق هولم داد و با ذوق لب زد:
_ برو تو تنت ببینمش!

با حالت زاری وارد اتاق شدم.

با بی حالی لباس رو تنم کرده به آینه نگاه کردم، لباس
فیت تنم بود. رنگ قرمزش به پوست سفیدم می اومد و
پاهای خوش تراشم بدجور توی چشم بود.

سینه های تقریبا کوچیکم زیر کاسه ی سوتین لباس
مخفی شده بود و بزرگ تر دیده می شد.

کفش های قرمز رنگه چرمی که پونزده سانت بودن و
کنار تخت قرار داشتن رو پام کردم.

دستی به لباس کشیدم، نگاه گذرایی به خودم انداخته
بیرون رفتم.

شاید الان که توی تنم میدیدمش، نظرم عوض شده بود!
خبری از باده نبود، به طرف پله ها حرکت کردم و برای
جلو گیری از افتادنم، دستم رو به میله ها گرفته به آرومی
از پله ها پایین رفتم.

حرکت با این کفش ها خیلی سخت بود.

پله‌ی آخر رو پایین رفته به تمام سمت هایی که فکر
می کردم ممکنه باده باشهد نگاه کردم. به طرف نشیمن
رفتم باده و چند زن کنار هم نشسته بودن و می خندیدن!
با صدای تق تق کفش هام متوجه حضورم شدن و به
طرفم برگشتن که با دیدن...

°عشق اجباری من°، [۱۹، ۱۱، ۱۴:۰۰ ۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۳۷

با دیدن لبخند آشنا و چشم های پر ذوق شیرین که با لباس بلند و فیروزه‌ای رنگی روی مبل کنار باده جا گرفته بود، ذوق زده لبخندی زدم. اون اینجا چی کار می کرد؟! موهای پریشونم رو دور انگشت اشاره‌ام پیچونده ابرو بالا انداختم و با تعجبی که توی چهره‌ام غوطه ور بود و خوش حالی دوباره دیدنش داشتم، لب زدم:

_ سلام..._

مکثی کردم و نفس عمیقی کشیدم. شاهد همه چیز بود و هر چقدر هم که بخواد بد باشه، دوستش داشتم!

_ شیرین؟ بعد از این همه مدت اومدی؟!_

با حفظ همون لبخند و ظاهر خندون از جا بلند شده، دامن بلند لباسش رو توی دستش گرفت و به طرفم اومد. روبه روم ایستاد، نرم و آروم توی آغوشم گرفت، دستم ناخودآگاه بالا اومد و به خودم فشردمش. دلم برای محبت خواهرونه‌اش تنگ شده بود.

دلَمِ تنگِ شیرینی شیرین بود، لبخندی زدم و آروم
بوسیدمش.

ازم جدا شد، چشم‌های آرایش شده و درشتش رو به
صورت بی‌روح و مثل گچم دوخت.

_ حالت خوبه؟

سرم رو به معنی «آره» تکون دادم، به موهای فر و بلند
شرابی‌ش که دورش ریخته شده بود نگاه کردم، دست
سرد و یخ زده ام رو گرفت و بی هیچ حرفی سمت
آرایشگرها حرکت داد.

دست روی شونه‌ام گذاشته مجبورم کرد روی کاناپه کنار
باده بشینم.

روبهی خانم قد بلندی که مشغول سایه‌ی توی دستش
بود کرد.

_ ببینم با دختر خوشگلمون چیکار میکنی غزل جون.

غزل با لوندی لبخندی زده و چشمک مملو از ناز و عشوه
ای رو نثارمون کرد.

دستِ ظریف باده پشتِ کمرِ لختم نشست همون طور که
 آروم هدایتتم می کرد، زیر گوشم با صدایی که نگرانی
 توش موج می زد و در عین حال آروم بود، لب زد:
 _ چرا مثل یخ شدی؟

شونه ای بالا انداختم، کلمه ای نمی تونستم ادا کنم و
 زبونم به سقف دهنم چسبیده بود، از عکس العمل بردیا
 وهم داشتم و نمی خواستم اون شب ها و اون حرکاتش
 دوباره تکرار بشه.

لباسم بیش از حد باز بود و از این فضا میشد حدس زد
 که داخل مهمونی چه خبره، صداها کر کننده بود.

با استرس لبه های لباسم رو گرفتم و سعی کردم پایین
 بکشم اما هر بار بالاتر می رفت و انگار اون هم باهام لج
 شده بود.

یک لحظه پشیمون شدم از این که درخواست باده رو
قبول کردم.

نفس عمیقی کشیدم، طره ای از موهای صاف و مشکیم
رو که توی صورتم پخش شده بود کنار زده همراه باده و
شیرین واردِ کلوپِ تاریک که وسط باغ بزرگ قرار داشت،
شدیم.

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۲۵، ۳۸:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۳۸

با ورودمون، دوتا خدمه به طرفمون اومدن و با سری به
زیر افتاده و با احترام لب زدن:

– خوش اومدین!

لبخندی روی لبم نشست و به آرومی «تشکر» کردم ولی
اون بی هیچ حرف و حرکتی فقط کنارم ایستاده بود.
بعد از تحویل دادن مانتو هامون از راه رو رد شدیم، همه
جا تاریک بود و نور کمی باعث میشد جلوی پامون رو
بینیم.

حسی توی دلم در حال حرکت بود، حسی که داشت
می ترسوندم!

من از این تاریکی خوشم می اومد، از این سیاهی!
راه رفتن با کفش های پاشنه بلند برام سخت بود و از
طرز راه رفتن شیرین هم معلوم بود که اذیت میشه، کاش
می تونستم چهره‌ی در همش رو بینم و با دلی سیر براش
بخندم!

کمی جلو تر که رفتیم، صدای آهنگ بلند به قدری زیاد بود
که مطمئنا پرده‌ی گوشم رو می تونست پاره کنه.
در یک لحظه سر درد عجیبی به سمتم هجوم آورده بود و
انگار تمام سرم رو به انفجار بود!

دیدن راهی که به مهمونی ختم میشد باعث شد وایستم
با ایستادن من، باده و شیرین که دو قدم ازم فاصله
داشتن هم ایستادن.

به سمتشون برگشتم که باده متعجب و با ابروهایی بالا
رفته نگاهم کرد.

– چرا حرکت نمی کنی؟

دو قدم به عقب برگشتم و کنارشون جا گرفتم.
شونه ای بالا انداخته با صدای ضعیفی که ما بین آهنگ گم
شده بود جواب دادم:

– خب... از عکس العمل بردیا میترسم!

نمی ترسیدم، یاد گرفته بودم نترسم.

ولی نمی خواستم وارد این جمع بشم و لولیده شدن بردیا
رو با بقیه دخترها و زن ها بینم.

شیرین تک خنده ای کرد و با لحن شیرین و آروم تری
پرسید:

– ترس چرا؟

نترس بابا لولو خور خوره نیست که بخورت!
مظلوم بهشون خیره بودم، اونا چه می‌دونستن که من
چطور عذاب کشیدم و هر روز بیشتر از دیروز، از بردیا
میترسیدم، می‌ترسیدم؟!

باده دستش رو به سمتم دراز کرده با صدای تقریباً آرام
ولی بلندی که سعی داشت از بین آهنگ گوش خراش به
گوشم برسه، گفت:

– بردیا چیزی نمیگه، بیا عزیزم!

شاید این حسم خیلی الکی بوده باشه ولی خاطره هایی
که از بردیا توی ذهنم وول میخوردن الکی و ذهنی نیست!
اون واقعا اذیتم کرده بود.

دست هام رو بین دست های ظریف و سفید باده گذاشته
باهاش هم قدم شدم.

دستم رو به میله‌ی سرده پله‌هایی که ازش پایین میرفتیم
گرفتم و محکم فشارش دادم.

نگاهم رو بین جمعیت گذروندم، نورِ بنفش رنگ خیلی
ضعیفی فضا رو روشن میکرد و بوی عطرهاى متفاوت به
مشامم می خورد.

از ده پله ای که گذاشته بودن پایین رفتیم، با دیدن مادرِ
نرگس ابرویی بالا انداختم؛ به قدری خوشگل و
خوش هیكل بود که آدم باور نمیکرد یه زایمان داشته
باشه!

البته شیرین هم زیباییش رو از اون زن به ارث برده بود،
بی شک!

یقه‌ی لباسم سینه‌های سفید و سفتم رو بیرون انداخته
بود و این مسئله اذیتم میکرد.

نگاهِ هیز سروش که روی ما نشست، لبخندی زد و جامِ
شراب رو روی میز گذاشته از روی مبل بلند شد.
دست توی جیب شلوارِ اتو شده اش فرو برده به سمتمون
اومد.

هیستریک لبخند زد. از همین دور و توی این تاریکی هم معلوم بود.

روبه روم ایستاد، شیرین بازوی نحیفم رو میون پنجه‌های ظریفش حلقه کرد که نشون از حضورش میداد. شاید هم می‌خواست بگه تنها نیستی!

نگاهِ سروش میخ‌پاهای کشیده و سفیدم بود، نگاهش رو بالا آورده و نگاه‌گذاری به سینه‌هام انداخت.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با دست آزادم روی سینه‌هام رو بپوشونم.

باده نفسش رو بیرون داده با لحن طلبکاری پرسید:

_ ببخشید شما؟

سروش پوزخندی زد، نگاه از من گرفته و به باده خیره شد. بی تفاوت ولی با حفظ لبخند لب زد:

_ شما فکر کن یه دوستم!

شیرین بادد به غب غبش انداخته با لحنی که حرصش رو مشهود می‌کرد، جواب داد:

_ همچنین دوستای هیزی نوبره والا!
سروش نگاهش بین ما سه تا گذشت و در آخر بهم خیره
شد و زیر لب زمزمه کرد:

_ وکیل وصی داشتی و نمیدونستیم!
چشم توی حدقه چرخوندم. نمی خواستم جوابش رو بدم،
ولی نمی خواستم به دوست هام بی احترامی بشه!
لب برچیده با حرص گفتم:

_ دوستان... به شما هم مربوط نیست!
سروش پوزخندی زد لب از هم باز کرد و خواست چیزی
بگه...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۲۸، ۵۰:۱۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۳۹

دهن باز کرده و می خواست چیزی بگه که با اومدن مامان
نرگس کنارمون، دهنش دوباره بسته و دستش مشت
شد.

_ خوش اومدین جوونا

بالاجبار لبخندی زدم، کاش یه کمی دیر برای خوش اومد
گویی می اومد تا بفهمم حرفی که می خواست بزنه چیه!
با صدایی که سعی میکردم نلرزه لب زدم
_ ممنون.

باده و شیرین که انگار اصلا براشون مهم نبوده باشه، بی
حرف سر تکون دادن.

حس خوبی به جمع و افراد مهمونی نداشتم، انگار بین
هزاران زندانی گیر بودم و فقط سر و صدا می کردن!
با کشیده شدن دستم توسط شیرین باعث شد نگاه
خیره‌ام رو از مامان نرگس که با لبخندی روی لبش
نگاهم رو پاسخ می داد بگیرم و همراه اون دوتا ازشون
دور بشم.

شیرین لبش رو به گوشم نزدیک کرد و دستش رو پشت
کمرم قرار داده، دم گوشم پیچ زد:

_ نترس ماهمه کنار تیم عزیزم!

به سمت شیرین برگشتم، چشم‌های سیاه رنگش رو با
آرامش باز و بسته کرد و مهم تایید آرومی رو به دلم زد.
نفس عمیقی کشیده هر سه تامون به سمت مبل‌هایی که
روی سکویی گذاشته بودن و خالی از هر گونه آدمی بود،
حرکت کردیم.

کیفم رو گوشه‌ی مبل انداخته گوشه ترین بخش مبل
نشستم.

شیرین با اخم کنارم جا گرفت. مهمونی جالبی نبود و از
همین الانشم حوصله سر بر بود!

خیره‌ی شیرین شدم. جوری با اخم و دقت همه جا رو بر
انداز می کرد که انگار می خواست توی همین لحظه سر و
ته همه چی رو در بیاره.

سقلمه‌ی آرومی به پهلوی باریکش وارد کرده با صدای
آرومی گفتم:

– چرا به اطراف اینجوری زُل زدی؟

بی خیال شونه‌ی ای بالا انداخت، موهای فر شده اش که
توی صورتش ریخته بود رو کنار زد و اخم هاش رو باز
کرده، لبخند آرومی روی لبش جا داد.

– دارم مردمو نگاه میکنم خوشگله!

چشم توی حدقه چرخوندم و زیر لب «باشه» ای زمزمه
کردم.

باده که سمت راستم روی مبل تک نفری نشسته بود،
ضربه‌ی ای به پام زد که باعث شد هرچند کم؛ اما قرمز
بشه!

خواستم چیزی بگم که با صدای فوق العاده ضعیف و
متعجبی گفتم:

– اون... اونجا رو... نگاه کن... کنید دخ... دخترا!!

با این حرف باده، به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم،
با دیدنِ نرگس توی اون لباسِ آبی نفتی ای که به اندام
کشیده‌اش می‌اومد نفسم گرفت.

نه تنها من بلکه بقیه به صورت زیبای نرگس خیره شدن.
لب‌های قلوه ای و برجسته‌اش قرمز بود و چشم‌های
آرایش شده اش درشت‌تر از قبل به نظر می‌اومدن.
موهای پرپشت و بلندش که از کمرش پایین تر بود رو فر
کرده بود.

توی یک کلمه میتونستم بگم که نرگس از هرکس که
توی مهمونی حضور داشت جذاب تر شده بود و حس
حسادت تموم تنم رو در بر گرفته بود.

بردیا هم اینجا بود! اون هم خیره‌ی نرگس بود!

اون هم با دیدن نرگس، نفسش که هیچ، جای جای
وجودش گرفته شده بود!

باوجود نرگس، بردیا من بچه و کم سال رو میخواست
چیکار؟...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۱، ۲۸، ۱۷:۲۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۴۰

یخ زده، خیره اش بودم و چشم گرفتن ازش سخت بود.
کی می تونست باور کنه نرگسه همیشه آویزون از گردن
بردیای من، این طوری جذاب باشه؟!

_ بیشرف چقدر خوشگل شده!

باده بود. لحنش به قدری شیرین و فان بود که خود به
خود باعث شد لبخند روی لبم جاگیر بشه.

شیرین بعد از حرفِ باده دستی به موهاش کشیده و با
لحن غمگین و بامزه ای گفت:

_ ناکس موهاشم مثل مالِ منه، تا حالا نمیدونستم نرگس
میتونه انقدر جذاب باشه!

لبم رو گزیدم، نگاه هایی که روی نرگس بودن باعث شده بود به زیباییش پی ببرم.

صورتش و اندامش اون رو بهترین و جذابترین فرد توی مهمونی کرده بود. با اومدن فردی کنار نرگس نفسم بند اومد، قیافه‌ی این مرد زیادی شبیه بردیای من نبود؟! متعجب و لال شده، بهشون خیره بودم، برگشتنِ مرد باعث شد صورتش رو بینم؛ باورم نمیشد... بردیا کنار نرگس چیکار میکنه؟

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرده به اطراف خیره شد و نگاهش رو به همه‌جا هدیه می‌کرد، وقتی به من رسید مکث کرد.

نگاهش با نگاهِ هراسون و غمگینم تلاقی خورد، نورِ ضعیفی روشن بود و باعث میشد من سردرگم صورتشون رو دقیق تر بینم و البته برق چشم‌های نرگس رو!

لبِ بردیا به پوزخند بالا رفت، ازم رو برگردونده دست
 نرگس رو گرفت و خم شد؛ بوسه ای روی دست نرگس
 نشوند که باعث شد صدای دست و سوت بالا بره.

دیدن این صحنه باعث شده بود نفسِ دردناکم بدتر از
 قبل بالا بیاد، سینم به خس خس افتاده بود و قلبم تند
 میزد اما کاش می ایستاد...

هاله‌ای اشک، میون چشم‌هام جا خوش کرده چونه‌ام
 لرزید، نفس‌های پی در پی‌ام باعث شده بود بدنم تکون
 بخوره و باده متوجه حالم بشه.

تموم تنم یخ زده بود، سرم سنگین بود و این صحنه برام
 گرون تموم شده بود، بوسیده شدن نرگس توسط بردیا،
 از مرگ هم عذاب آور تر بود، انگار یکی با انگشت و
 دست‌های بزرگش گلوم رو محکم فشار می‌داد.

دستِ گرم باده روی بازوی یخ زده ام نشسته پشت
 بندش صدای نگرانش کنار گوشم باعث شد درمونده به
 طرفش برگردم.

_ حالت خوبه ناز گل؟

چشم‌های غمگین و آشفته ام رو به صورتش دوختم، لب هام رو محکم بهم کشیده با صدای لرزون از بغض، لب زدم:

_ آوردیم اینجا بینم بردیا نرگسو میبوسه؟

حالت نگاه باده تغییر کرد، دست روی سر شونه های لختم گذاشته با صدایی که سعی داشت قانعم کنه گفت:

_ من خبری نداشتم... آوردمت حال و هوات عوض بشه زبونم رو به لب‌های لرزونم کشیده بغ کرده و اروم زمزمه کردم:

_ خوب نگاه کن، حالم عوض شد؛ ممنونتم!

لبش تکون خورد اما صدایی نشنیدم، انگار از حرف زدن اجتناب میکرد، پوزخند دردناکی روی لبم جا خوش کرده چشم ازش برداشتم.

من کی طعم خوشی رو چشیدم که الان خوش باشم؟